



مجموعه پنج نمایشنامه کو

# عادلانه



سجید درخشانی

۸۵/۶/۲۹

بسم الله الرحمن الرحيم

# عادلانه

(مجموعه پنج نمایشنامه کوتاه)

- برای دانش آموزان دوره راهنمایی و دبیرستان
- قابل اجرا با حداقل امکانات
- قابل استفاده در مناسبت‌ها، ایام ایام و...

نویسنده: مجید درخشانی



(مکتبہ اسلامیہ دارالافتاء دارالحدیث)

پیشکش: مکتبہ اسلامیہ دارالافتاء دارالحدیث

پیشکش: مکتبہ اسلامیہ دارالافتاء دارالحدیث

پیشکش: مکتبہ اسلامیہ دارالافتاء دارالحدیث

پیشکش: مکتبہ اسلامیہ دارالافتاء دارالحدیث

درخشانی، مجید، ۱۳۵۱ -

عادلانه (مجموع پنج نمایشنامه کوتاه) برای دانش آموزان دوره راهنمایی  
و دبیرستان... / نویسنده مجید درخشانی. - تهران: عابد، ۱۳۸۳.  
۸۷ ص.

ISBN 964-364-460-x

۶۰۰۰ ریال:

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان

۸۶۲/۶۲

PIRA-۰۴۱/۳۶ع۲

د۴۳۹ع

۱۳۸۳

۱۳۸۳

۸۳-۲۴۱۷۳م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات عابد



### عادلانه (مجموعه پنج نمایشنامه کوتاه)

مؤلف: مجید درخشانی

ویراستار: نعمت‌الله کاظمی فرامرزی

حروفچینی و صفحه‌آرایی: مریم زراعتکار

ناشر: عابد

لیتوگرافی و چاپ: معاصر

صحافی: جاویدان

شمارگان: ۳۰۰۰ جلد

چاپ اول - پاییز ۱۳۸۳

قیمت: ۶۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۳۶۴-۴۶۰-X

آدرس مرکز پخش: تهران - خیابان ستارخان - خیابان شهید دکتر حبیب‌الله

نیش خیابان شهید جعفریان صادق - پلاک ۳۲

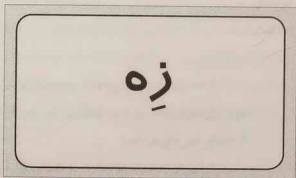
تلفن: ۶۵۱۵۲۴۹ - ۶۵۱۳۳۲۱

PIR  
۸۰۴۱

۱۳۶۴۲  
۱۳۸۳  
۵

● می‌خوانید:

| نام نمایشنامه  | صفحه |
|----------------|------|
| ۱. زه          | ۷    |
| ۲. عادلانه     | ۱۵   |
| ۳. تاریکی      | ۳۳   |
| ۴. مکر حکیم    | ۵۳   |
| ۵. جوان زندانی | ۶۹   |



زه

### ● آدم‌های نمایش:

۱. پیرمرد

۲. انوشیروان (با لباس معمولی)

۳. خزانه‌دار

۴. دو نگهبان

صحنه: [بیابان؛ پیرمردی با قد خمیده، دستار بر کمر و قبا، با مو و ریش سفید و بلند، بیل به دست مشغول کندن گودال است، و از خستگی نفس نفس می‌زند.]

انوشیروان به همراه خزانه‌دار و دو نگهبان [وارد صحنه می‌شوند و به پیرمرد نگاه می‌کنند.]

انوشیروان [رو به خزانه‌دار، با تعجب]: این پیرمرد چه می‌کند؟!  
 خزانه‌دار [دستش را تکان می‌دهد]: نمی‌دانم جناب پادشاه، مثل اینکه دارد گودال می‌کند. بهتر است اجازه بدهید جلو برویم و از خودش بپرسیم.

انوشیروان: آری، بهتر است از خودش سؤال کنیم. [راه می‌افتد].  
 پیرمرد [بی توجه به انوشیروان و همراهانش مشغول کار است و نفس نفس

می‌زند، زیر لب با خود]: وای! چه زمین سفت و سنگلاخی!

انوشیروان [به پیرمرد نزدیک می‌شود]: ای پیرمرد، اینجا چه می‌کنی؟

پیرمرد [دست از کار می‌کشد و با تعجب به انوشیروان و همراهانش نگاه

می‌کند. نفس زنان]: جناب، دارم درخت... جوز... می‌کارم.

انوشیروان [می‌خندد]: آه! پس درخت جوز می‌کاری! کار پرزحمتی است.

پیرمرد [نفس زنان]: بله، جناب.

انوشیروان [به سر تا پای پیرمرد نگاه می‌کند]: تو مردی پیر هستی، پایت لب‌گور

است. چیزی نمانده که آفتاب عمرت غروب کند. چه امیدی داری که زنده بمانی و این

گردوی کوچک، درختی شود؟! [دستش را تکان می‌دهد] میوه کند و تو از آن میوه

بخوری؟! مگر نمی‌دانی سالها طول می‌کشد تا جوزی به درختی تبدیل شود و گردد

کند.

پیرمرد [بیل را به شانه‌اش تکیه می‌دهد]: می‌دانم جناب... ولی دیگران کاشتند و

ما خوردیم، ما می‌کاریم دیگران بخورند.

انوشیروان [سرش را تکان می‌دهد]: زه.

پیرمرد [با تعجب به انوشیروان نگاه می‌کند]: زه؟! یعنی چه؟ من معنای آن را

نمی‌دانم.

خراننده‌دار [به پیرمرد نزدیک می‌شود]: ای پیرمرد، این مرد بزرگ [به انوشیروان

اشاره می‌کند] پادشاه ایران زمین، خسرو نامدار، انوشیروان دادگر هستند.



پیرمرد [با تعجب]: راست می‌گویی؟! پادشاه اینجا چه می‌کنند؟!

خزانه‌دار: دروغم کجا بود. باور کن! پادشاه دادگر عدالت‌گستر، به قصد تفریح و تفرج با لباس معمولی از قصر خارج شده‌اند تا کمی گردش کنند و هوا بخورند.

پیرمرد [سروش را تکان می‌دهد، دست بر سینه می‌گذارد و رو به انوشیروان]:  
قبله عالم، مرا ببخشید که شما را نشناختم. [تعظیم می‌کند].

انوشیروان [با غرور سروش را تکان می‌دهد]: اشکالی ندارد. گناهت را بخشیدیم.  
خزانه‌دار [رو به پیرمرد]: ای پیرمرد! عدالت انوشیروان، پادشاه بزرگ ایران چنین است که هرگاه کاری را پسندند یا از حرفی خوششان بیاید، «زه»<sup>(۱)</sup> می‌گویند، و هر کس موفق شود که پادشاه دادگر درباره‌اش «زه» بگوید، هزار درهم زر سرخ انعام می‌گیرد. [دست در جیب قبای خود می‌کند و کیسه‌ای بیرون می‌آورد و به پیرمرد می‌دهد]: این هم انعام تو.

پیرمرد [کیسه را می‌گیرد و به آن نگاه می‌کند، رو به انوشیروان، با خوشحالی]:  
پادشاه!...! هیچ کس را دیده‌اید که درختی بکارد و... و قبل از آنکه، درخت بگیرد و سبز شود و بزرگ گردد، میوه آن به دست آید و باغبان بخورد؟! جوز من چنین است.  
انوشیروان [با لبخند، سروش را تکان می‌دهد]: «زه»!

خزانه‌دار [رو به پیرمرد]: مرحبا پیرمرد! تو موفق شدی که یک بار دیگر پادشاه برای شیرین‌زبانی‌ات «زه» بگوید و دوباره انعام بگیری. [دست در جیب خود

می‌کند و کیسه‌ای بیرون می‌آورد و به پیرمرد می‌دهد: [بگیر! این هم هزار درهم دیگر.

پیرمرد [کیسه را می‌گیرد و دست بر سینه می‌گذارد]: سپاسگزارم. [رو به انوشیروان] بر اثر نظر و نگاه پادشاه، درخت من، دوبار... دوبار میوه داد. آن هم چه میوه خوبی.

انوشیروان [می‌خندد]: «زه»!  
خزانه‌دار [با تعجب]: عجب پیرمرد شیرین‌زبانی! [رو به پیرمرد] تو اولین کسی هستی که توانستی سه بار از پادشاه بزرگ ایران انعام بگیری. آفرین بر تو! [دست در جیب خود می‌کند، کیسه‌ای را بیرون می‌آورد و به پیرمرد می‌دهد] بیا، این هم هزار درهم دیگر!

پیرمرد [کیسه پول را می‌گیرد]: درود بر پادشاه ایران زمین!  
خزانه‌دار [رو به انوشیروان]: قبله عالم، آیا قصد رفتن ندارید؟  
انوشیروان: برای چه برویم؟

خزانه‌دار [با تگرانی]: جناب خسرو بزرگ، آه! می‌ترسم این پیرمرد شیرین‌زبان، خزانه پادشاهی را خالی کند.

انوشیروان [قاه‌قاه می‌خندد و به پیرمرد نگاه می‌کند]: آری! بهتر است برویم.  
پیرمرد: قربان، قبله عالم، تشریف داشته باشید.

انوشیروان: کارت را ادامه بده پیرمرد، ما رفتیم. [راه می افتد.]

پیرمرد: به سلامت. [مشغول کار می شود.]

انوشیروان، خزانه دار و دو نگهبان [از صحنه خارج می شوند.]

پایان



عادلانه

۲

عادلانہ



عادلانہ

● آدم‌های نمایش:

۱. مرد (۱)

۲. مرد (۲)

۳. مرد (۳)

صحنه: [یبابان، صدای وزش باد، دو مرد بقیچه به دست کنار

هم مشغول رفتن هستند.]

مرد (۱) [می‌ایستد.]

مرد (۲) [با تعجب]: چه شده؟! چرا ایستادی؟! اتفاقی افتاده؟!]

مرد (۱): نه، نه، مسافر عزیز، من فقط خسته شده‌ام و گرسنه نیز هستم. اگر موافق

باشی، بنشینیم، استراحتی بکنیم و ناهارمان را بخوریم.

مرد (۲) [با لبخند]: همین؟! من هم بسیار گرسنه‌ام، اما بهتر است برویم و جای

باصفاپی پیدا کنیم و ناهارمان را بخوریم.

مرد (۱) [به اطراف نگاه می‌کند]: گمان نمی‌کنم به این زودی‌ها به جای باصفاپی

برسیم.

مرد (۲): اگر حوصله بکنی و دندان روی جگر بگذاری، چرا؟ به جای باصفا هم

می‌رسیم.

مرد (۱) [خمیازه می‌کشد و روی زمین می‌نشیند و بقیچه‌اش را کنارش می‌گذارد. با خستگی]: راستش را بخواهی، پاهایم هم درد می‌کند. گالشم<sup>(۱)</sup> باره شده و تاب و توان ندارم. باید استراحت کنم تا بتوانم راه را ادامه دهم، اما اگر شما می‌خواهی، بروا من ناراحت نمی‌شوم.

مرد (۲) [به مرد (۱) نگاه می‌کند و پابه‌پا می‌شود]: باشد. پس من می‌روم. خداحافظ. [راه می‌افتد].

مرد (۱): خدانگهدار. امیدوارم باز هم یکدیگر را ببینیم.

مرد (۲) [همان‌طور که از صحنه خارج می‌شود]: ان شاء الله.

مرد (۱) [پاهایش را دراز می‌کند و آنها را مالش می‌دهد. گالش‌ها را از پایرون می‌آورد]: آخ! پاهایم باد کرده است. [روی زمین دراز می‌کشد، سپس می‌نشیند و بقیچه را برمی‌دارد و باز می‌کند.]: آه! حسابی خسته شدم. کاش زودتر به کوفه می‌رسیدم!

مرد (۲) [برمی‌گردد و به مرد (۱) نزدیک می‌شود].

مرد (۱) [با تعجب به او نگاه می‌کند]: چه شد؟! چرا برگشتی؟!

مرد (۲): راستش، دلم نیامد تنهایت بگذارم. هر چه باشد، ما همسفریم و همراهِ روا

نیست که باقی راه را از هم جدا شویم. [کنار مرد (۱) می‌نشیند].

مرد (۱): خوب کاری کردی که بازگشتی. [پاهایش را جمع می‌کند، پارچه‌ای را از بقچه‌اش بیرون می‌آورد و آن را پهن می‌کند. پنج قرص نان از بقچه‌اش درمی‌آورد و روی پارچه می‌گذارد] من هم، تنهایی غذا بهم نمی‌چسبید. یاالله، بسم‌الله، [به نان‌ها اشاره می‌کند] بیا جلو، ناقابل است.

مرد (۲): سپاسگزارم رفیق. من نان دارم. [بقچه‌اش را باز می‌کند].

مرد (۱): لازم نیست. من نان زیادی دارم. پنج قرص نان شیرین برای ما دو نفر کافی است.

مرد (۲): [از بقچه‌اش سه قرص نان بیرون می‌آورد]: سپاسگزارم. بهتر است مزاحم شما نشوم.

مرد (۱): [مشغول خوردن می‌شود]: چه... مزاحمتی؟!

مرد (۲): [سه عدد نان را روی پارچه جلو مرد (۱) می‌گذارد]: از نان من هم بخور و ببین مزه آن چه جوری است.

مرد (۱): [لقمه دهانش را فرو می‌دهد و نانی جلو مرد (۲) می‌گذارد]: شما هم از نان من بخور. بالاخره هر نانی مزه‌ای دارد.

مرد (۲): [مشغول خوردن می‌شود و به سمت چپ نگاه می‌کند]: مردی به این طرف می‌آید...

مرد (۱): [دست از خوردن می‌کشد و به سمت چپ نگاه می‌کند]: ببله، حتماً مسافر است.

مرد مسافر [در حالی که گونی متوسطی به پشت گرفته، وارد می شود. با صدای بلند]: سلام علیکم برادران.

مرد (۱) و (۲): علیک السلام برادر.

[مرد مسافر گونی را به زمین می گذارد و به دو مرد نگاه می کند.]

مرد (۱) [به نان ها اشاره می کند]: بسم الله، بفرما غذا بخور.

مرد مسافر: نه، متشکرم. مزاحمتان نمی شوم.

مرد (۲): چه مزاحمتی؟! نان که الحمد لله هست. بیا جلو با ما هم کاسه شوا

مرد مسافر [با دودلی]: نمی دانم. آیا نان به قدر کافی دارید؟

مرد (۱) [به نان ها اشاره می کند]: مگر نمی بینی؟! غذا به قدر کافی هست. هشت

نان شیرین هست و ما دو نفر بیشتر نیستیم. بیا جلوا

مرد مسافر [کنار سفره می نشیند]: البته من مسافرم و گرسنه. ولی دکانی در راه پیدا

نکردم که نانی بخرم و بخورم.

مرد (۱): پس چرا معطلی؟! شروع کن! [مشغول خوردن می شود.]

مرد (۲) [مشغول خوردن می شود]: بله، تعارف را کنار بگذار. تا دو - سه ساعت

دیگر هم این طرف ها نانی برای خوردن پیدا نمی کنی.

مرد مسافر [مشغول خوردن می شود]: از... مهمان نوازی... شما متشکرم.

مرد (۱): نان خالی که دیگر تشکر ندارد.

مرد مسافر [همان طور که تند و تند نان می خورد]: چرا؟ به هر... حال... از



لطفتان... متشکرم.

مرد (۱): خُب رفیق، از کجا می آیی و به کجا می روی؟

مرد مسافر: من از کوفه می آیم و به نجف می روم... خواهرم در آن جا زندگی می کند... می روم تا او را ببینم... و احوالی... بیرسم.

مرد (۲): [همان طور که غذا می خورد]: کار... خوبی می کنی.

مرد (۱): من و همسفرم به کوفه می رویم... اوضاع آنجا چگونه است؟ [مشغول خوردن می شود].

مرد مسافر: کوفه آرام است... از وقتی که حضرت علی علیه السلام به... خلافت رسیده اند... مردم از... اوضاع خشنود... هستند.

مرد (۱): [لقمه دهانش را فرو می دهد]: خدا را شکر، عدالت علی علیه السلام آنها را راضی کرده است.

مرد (۲): [همان طور که غذا می خورد]: آری، خلافت، حق امیرمؤمنان بود.

مرد مسافر: انا...

مرد (۱): [با تگرانی]: انا چه؟!

مرد مسافر: [لقمه اش را فرو می دهد]: انا شنیده ام... معاویه... در تدارک جنگ با علی علیه السلام است.

مرد (۱): [دست از غذا خوردن می کشد]: چه؟! معاویه می خواهد با امیرمؤمنان

بجنگد؟!

مرد مسافر [تکه‌ای نان برمی‌دارد]: آری. می‌خواهد به خون‌خواهی عثمان با علی بن ابی طالب بجنگد.

مرد (۲) [با ناراحتی]: خشم و نفرین خدا بر او باد!

مرد (۱) [مشغول خوردن می‌شود]: معاویه چگونه می‌خواهد با جانشین رسول خدا ﷺ بجنگد؟!

مرد مسافر [همان‌طور که نان می‌خورد]: هوی و هوس... دوستی جاد و مقام... چشم عقل او را کور کرده‌است.

مرد (۲) [ننگ و نفرین خدا و رسول بر او باد!]

مرد (۱) [دستهایش را بالا می‌برد]: آمین!

مرد مسافر [با دست، دهانش را پاک می‌کند]: خُب برادران، امیدوارم که مرا ببخشید. گرسنه بودم و تندتند نان‌ها را خوردم.

مرد (۱) [قابل شما را نداشت].

مرد (۲) [هنوز که مقداری هست، بخور و سیر شو!]

مرد مسافر [بلند می‌شود]: سپاسگزارم برادران. از پذیرایی‌تان تشکر می‌کنم. [دست در جیب خود می‌کند و مقداری پول بیرون می‌آورد] می‌خواستم با این پول نانی بخرم ولی نانی پیدا نکردم. [خم می‌شود و پول را روی پارچه می‌گذارد] هشت درهم است. من آنها را به شما هدیه می‌کنم.

مرد (۱) [با خوشحالی]: لازم نیست برادر، پولت را بردار.

مرد (۲) [با تعجب]: هشت درهم؟! اگرچه ما آدم‌های فقیری هستیم اما مسلمانیم و همان‌نواز لازم نیست که به ما پول بدهی.

مرد مسافر [گونی‌اش را به پشت می‌گیرد]: از محبت هر دوی شما سپاسگزارم. این پول قابل شما را ندارد. هدیه‌ای است از طرف من. [راه می‌افتد] خدا حافظ برادران.

مرد (۱): خدانگهدارت باشد!

مرد (۲): کجا به این زودی؟ کمی استراحت می‌کردی.  
مرد مسافر [همان‌طور که از صحنه خارج می‌شود، با صدای بلند]: راه درازی در پیش دارم. باید بروم.

مرد (۲): خوش آمدی، به سلامت. [آخرین لقمه نان را بومی دارد].  
مرد (۱): [درهم‌ها را بومی دارد و پارچه را می‌تکاند]: مرد خوبی بود. [پارچه را داخل بقیچه می‌گذارد].

مرد (۲) [لقمه نان را می‌خورد]: آری، انگار می‌دانست که ما آدم‌های فقیری هستیم و سخت به پول احتیاج داریم.

مرد (۱) [پول‌ها را می‌شمارد]: چه می‌گویی؟! سر و وضع ما داد می‌زند که انسان‌هایی فقیر و بی‌چیزیم. [به کفش‌اش اشاره می‌کند] چارق مرا نگاه کن، چطوری دهانش باز شده! [می‌خندد].

مرد (۲) [می‌خندد]: بله.

مرد (۱) [سه درهم به مرد (۲) می‌دهد]: بیا رفیق و همسفر، این هم سهم تو.

مرد (۲) [پول را می‌گیرد و می‌شمارد. با عصبانیت و تعجب]: سه درهم؟!

[پول‌ها را جلو مرد (۲) می‌گذارد] نه!

مرد (۱) [با تعجب]: یعنی چه؟!

مرد (۲) [با ناراحتی]: مرد حسابی! خجالت نمی‌کشی؟!

مرد (۱) [با تندی]: چرا خجالت بکشم؟!

مرد (۲) [با عصبانیت]: عجب آدم طماعی هستی! پنج درهم را برای خودت

برمی‌داری و سه درهم به من می‌دهی؟!

مرد (۱) [به آرامی]: تو چند فرص نان داشتی؟

مرد (۲) [سه فرص نان. چطور؟!]

مرد (۱) [پس حق تو سه درهم است.].

مرد (۲) [با غیظ]: آه...! خیال می‌کنی من چیزی سر در نمی‌آورم و آدم نفهمی

هستم؟!

مرد (۱) [تو از همه چیز سر در می‌آوری، اما به حق خودت قانع نیستی.].

مرد (۲) [خشمگین]: مواظب حرف زدن باش!

مرد (۱) [با ناراحتی رویش را برمی‌گرداند]: تو درست حرف بزن!

مرد (۲) [نیم خیز می‌شود]: لا اله الا الله. خیال نکن چون هیکلت از من بزرگتر

است. ازت می‌ترسم.

مرد (۱): صحبت از ترس نیست، تو مردی حریص هستی.

مرد (۲): [با تمسخر]: من حریصم یا تو؟!

مرد (۱): ببین همسفر، من چند قرص نان داشتم و تو چند قرص نان؟

مرد (۲): آه! حوصله‌ام را سر بُردی. تو پنج قرص نام داشتی و من سه قرص نان.

مرد (۱): خدا بدرت را بیمارزد، مرد مسافر چند درهم به ما داد؟

مرد (۲): [خند]: هشت درهم.

مرد (۱): [با لبخند]: خوب، خدا به تو عمر بدهد! من پنج قرص نان داشتم به من پنج

درهم می‌رسد و چون تو سه قرص نان داشتی، به تو سه درهم می‌رسد. اینکه بحث و

گفت‌وگو ندارد.

مرد (۲): [با ناراحتی]: ما به نان‌ها چه کار داریم.

مرد (۱): [با تعجب]: یعنی چه؟!

مرد (۲): [با کلافگی دستش را تکان می‌دهد]: مرد حسابی! این هشت درهم پولی

است که به ما، دو نفر رسیده و باید آنها را نصف کنیم.

مرد (۱): [بلند می‌شود و با ناراحتی]: واقعاً که آدم بی‌انصافی هستی! [پول را

برمی‌دارد].

مرد (۲): [بلند می‌شود، خشمگین]: من بی‌انصافم یا تو؟! تو از حرف حساب

بدت می‌آید.

مرد (۱): [بقچه‌اش را برمی‌دارد، با تمسخر]: حرف حساب؟! حرفی ناحساب‌تر از

حرف تو وجود ندارد. [پای پیاده را می افتد.]

مرد (۲): کجا؟! بولم را بده!

مرد (۱): [با ناواحتی برمی گردد و گالش هایش را پا می کند]: حواس آدم را پرت می کنی. [سه درهم را به طرف مرد (۲) می گیرد]: بیا! این هم سه درهمت.

مرد (۲): [باید چهار درهم بدهی. من که نان تو را نخورده‌ام.

مرد (۱): [با عصبانیت]: داری حوصله مرا سر می بری؟! از جانم چه می خواهی؟! [به طرف مرد (۲) می آید و با مهربانی] کوتاه بیا و به حق خودت قانع باش. سه درهم را بگیر و بیا با هم رفیق و مهربان باشیم.

مرد (۲): [با تکبر]: هرگز! من کوتاه نمی آیم. حق‌ام را می خواهم.

مرد (۱): [خشمگین]: که... کوتاه نمی آیی؟! [راه می افتد.]

مرد (۲): [با تکبر]: هرگز از حق‌ام نمی گذرم. به کمتر از چهار درهم راضی نمی شوم.

مرد (۱): [می ایستد]: لعنت خدا بر شیطان! من اگر چهار درهم به تو بدهم، از حق خودم گذشته‌ام.

مرد (۲): [با تمسخر می خندد]: از حق خودت گذشته‌ای؟! مگر از کیسه خلیفه می بخشی؟! چهار درهم حق خود من است. من هرگز حق تو را نمی خواهم.

مرد (۱): [سروش را می خاراند، رو به مرد (۲)]: حالا که قبول نداری اگر به تو چهار درهم بدهم، از حق خودم گذشته‌ام، بیشتر از سه درهم به تو نمی دهم.

مرد (۲): [خشمگین]: من رهایت نمی کنم. هرطور شده، حق‌ام را از تو می گیرم.

حتی اگر مجبور شوم به دادگاه شکایت کنم.

مرد (۱) [ریش خود را می‌خاراند]: لاله‌الاله... آخر برادر، چهار درهم حق تو نیست.

مرد (۲): چرا حق‌ام نباشد؟ چهار درهم حق من است؛ باید آن را به من بدهی.

مرد (۱) [سروش را تکان می‌دهد]: از خر شیطان پیاده شو! سه درهم را بگیر و راضی باش. بیا مثل یک ساعت پیش با هم رفیق باشیم. تا کوفه راه زیادی باقی نمانده.  
مرد (۲) [فکر می‌کند و ناگهان جلو می‌آید]: آیا حاضری پیشنهاد مرا بپذیری؟  
مرد (۱): چه پیشنهادی؟

مرد (۲) [بقچه‌اش را برومی‌داد]: بیا نزد کسی برویم تا بین ما داوری کند. هر چه او گفت، من قبول دارم.

مرد (۱) [به آرامی سروش را تکان می‌دهد]: مثل اینکه چارهای نیست. باید نزد کسی برویم که بتواند حق و باطل را تشخیص دهد.

مرد (۲): قبول دارم. آیا بهتر نیست نزد حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام برویم؟

مرد (۱): آری. علی بن ابی طالب که درود خدا بر او باد، بین ما داوری خواهد کرد.  
چه چیزی بهتر از این؟ راه بیفت. [راه می‌افتد].

مرد (۲): باشد، بزن برویم. [راه می‌افتد].

هر دو [از صحنه خارج می‌شوند].

مرد (۱) و دو [از سمت راست، وارد صحنه می‌شوند].

مرد (۱) [رو به تماشاچی‌ها، با صدای بلند]: ما هر دو [به رفیق‌اش اشاره می‌کند] نزد امیرمؤمنان علی علیه السلام رفتیم. [مرد (۱) و (۲) دست بر سینه گذاشته و تعظیم می‌کنند] و موضوع نان‌ها و مسافر و هشت درهم او را بیان کردیم. امیرمؤمنان به سخنان ما گوش دادند.

مرد (۲) [رو به تماشاچی‌ها]: من به حضرت گفتم [به سمت راست نگاه می‌کند، دست بر سینه می‌گذارد و سرش را خم می‌کند] یا امیرالمؤمنین! آیا سهم من چهار درهم نمی‌باشد؟

مرد (۱) [کمی جلو می‌آید، رو به تماشاچی‌ها]: حضرت رو به رفیق من کردند و فرمودند: ای مرد! خوب است، همین سه درهم را بگیری و رضایت بدهی.

مرد (۲) [رو به سمت راست، دست بر سینه، سرش را خم می‌کند]: نه یا امیرالمؤمنین، من حق‌ام را می‌خواهم. من طالب عدالتم. نمی‌خواهم حق همسفرم را از آن خودم کتم.

مرد (۱) [جابه‌جا می‌شود]: حضرت تبسم کردند و فرمودند: [با صدای بلند و آرام] ای مرد! سه درهم با رضایت رفیق و همسفر تو بهتر از عدالت است. مرد (۲) [به سمت راست نگاه می‌کند، دست بر سینه می‌گذارد و سرش را خم می‌کند]: یا علی! نه. من به حق و عدالت مشتاقم. و جز با عدالت، راضی نمی‌شوم.

مرد (۱) [رو به تماشاچی‌ها]: امام علی علیه السلام فرمودند: حال که چنین است و به عدالت اصرار داری، سهم تو از هشت درهم، فقط یک درهم است.



مرد (۲) [ابرو درهم می کشد، دست بر سینه و با تعجب]: آیا درست می شنوم؟  
 سهم من یک درهم است یا مزاح می فرمایید؟

مرد (۱) [با صدای بلند]: امیرمؤمنان فرمودند: درست می شنوی، من مزاح  
 نمی کنم. این تقسیمی عادلانه است.

مرد (۲) [کمی جلو می رود. با ناراحتی]: این غیرممکن است. این از عدالت به  
 دور است.

مرد (۱) [رو به مرد (۲)]: سگر ای رفیق، تو خواهان عدالت نبود ی؟

مرد (۲) [با درماندگی]: چرا. ولی این چه عدالتی است؟

مرد (۱) [رو به تماشاچی ها]: حضرت رو به همسفرم کردند و فرمودند: [رو به  
 مرد (۲)] من تو را نصیحت کردم که به سه درهم راضی باشی، ولی تو نپذیرفتی و  
 گفתי که حق و عدالت را می خواهی.

مرد (۲) [دست بر سینه، به سمت راست نگاه می کند. با ناراحتی]: یا علی! من  
 حق را می خواهم. نه ناحقی و ظلم را.

مرد (۱) [به آرامی]: امام فرمودند: آنچه گفتم، عین حق و عدالت است.

مرد (۲) [با درماندگی، دستهایش را تکان می دهد]: چگونه؟ مگر چنین چیزی  
 امکان دارد؟ من که متوجه نمی شوم.

مرد (۱) [رو به تماشاچیان]: امام علی علیه السلام فرمودند: [رو به مرد (۲)] ای مؤمن!  
 همسفر تو پنج نان داشت و تو سه نان. جمع آنها می شود هشت نان. اگر هشت را سه

برابر کنیم، می‌شود بیست و چهار قسمت. و شما سه نفر، آن بیست و چهار قسمت را خورده‌اید.

مرد (۲): درست است یا امیرالمؤمنین.

مرد (۱): امام علی علیه السلام ادامه دادند: از این بیست و چهار قسمت نان، پانزده قسمت از آن همسفر بود و نه قسمت از آن تو. درست است؟

مرد (۲): آری.

مرد (۱): [رو به تماشاچی‌ها]: امام فرمودند: [رو به مرد (۲)] همسفر که پانزده تکه نان داشت، هشت قسمتش را خودش خورده و هفت قسمت باقی‌مانده را مرد مسافر. و تو که نه قسمت نان داشتی، هشت قسمت را خودت خورده‌ای و یک قسمت باقی‌مانده را مرد مسافر خورده است. پس، تقسیم عادلانه هشت درهم این است که هفت قسمت را، رفیقات بردارد و یک قسمت را تو برداری.

مرد (۱): [رو به تماشاچی‌ها]: امام اندکی سکوت کردند و سپس فرمودند: [رو به

مرد (۲)] اینک یک درهم را بردار و به حق و عدالت راضی باش!

مرد (۲): [دست بر سینه می‌گذارد و خم می‌شود]: یا علی! گرچه ضرر کردم، ولی خودم کردم. به فرموده شما، به حق و عدالت راضی شدم.

مرد (۱): [رو به تماشاچی‌ها]: امام رو به ما کردند و فرمودند: اینک بروید و با هم مهربان باشید.

مرد (۱): [دست بر سینه می‌گذارد و خم می‌شود]: جان من به فدای شما باد! چنین

خواهیم کرد. [عقب عقب می‌رود و از صحنه خارج می‌شود.]

مرد (۲) [دست بر سینه می‌گذارد و خم می‌شود]: یا علی علیه السلام! گستاخی مرا  
ببخشید. فرمایش شما را آویزه گوش خواهم کرد. [عقب عقب می‌رود و از صحنه  
خارج می‌شود.]

پایان



تاریکی

۳

# تاریکی

## تاریکی

## ● آدم‌های نمایش:

۱. مرد فیلبان

۲. جوان (۱)

۳. جوان (۲)

۴. جوان (۳)

۵. جوان (۴)

۶. جوان (۵)

صحنه: [اتاق؛ صدای جیرجیرک. مردی در رختخواب دراز

کشیده و خوابیده و صدای خُر و پف‌اش بلند است.]

جوان (۱) [از در سمت چپ، یواشکی وارد اتاق می‌شود و به اطراف سرک

می‌کشد. به مردی که خوابیده، نگاه می‌کند؛ به عَقَب برمی‌گردد و با دست اشاره

می‌کند. با صدای خفه و مغمزفته: بیا بیدار خیلی آرام. [به داخل اتاق برمی‌گردد.]

سه جوان [پشت سر هم، پاورچین پاورچین وارد اتاق می‌شوند

و به اطراف نگاه می‌کنند.]

جوان (۱) [به دوستانش نگاه می‌کند. با نگرانی]: اینجا که حیوانی نیست!

جوان (۲) [به دَر سمت راست نگاه می‌کند و به آن نزدیک می‌شود]: باید همین جاها باشد. شاید در این اتاق باشد. [به در اشاره می‌کند.]

جوان (۳): آری. در را بواش باز کنید تا داخل شویم.

جوان (۴): زود باشید. چرا تکان نمی‌خورید و معطل می‌کنید؟!

جوان (۱) [رو به جوان (۴)]: به آرامی: چه خبرت است؟! یواشتر حرف بزن! چرا حوصله نداری؟ هنوز تا صبح خیلی مانده.

جوان (۴) [یواشکی]: من می‌ترسم، فیلبان بیدار شود.

جوان (۳) [رو به جوان (۴)]: فیلبانان از راه دور و درازی آمده‌اند. آن قدر خسته هستند که گمان نمی‌کنم به این آسانی بیدار شوند.

جوان (۲): به هر حال نباید فرصت را از دست بدهیم. [به طرف در می‌رود و آن را به عقب هل می‌دهد. با ناراحتی]: قفل است. بیاید آن را هل بدهید.

جوان (۳) [عطسه می‌کند.]

همه [خشکشان می‌زند و با عصبانیت به او نگاه می‌کنند.]

جوان (۳) [دوباره عطسه می‌کند.]

جوان (۱) [با تشر]: احمق! جلو دهانت را بگیر!

مرد فیلبان [از خواب می‌پرد. با دستپاچگی چوب بزرگ بالای سرش را برمی‌دارد، بلند می‌شود و وحشت‌زده به جوان‌ها نگاه می‌کند]: ای... اینجا چه خبر است؟! چه کار دارید؟ [هراسان]: چه می‌خواهید؟! [چوب را بالا می‌برد و به کمر

جوان (۲) می‌زند. خشمگین: ای دزد بی‌شرف!

جوان (۲) [عقب می‌رود، با ترس]: آخ! زن!

جوان (۱) [به طرف مرد می‌رود و با مهربانی]: آرام باش! ما که دزد نیستیم. به تو هم کاری نداریم.

مرد [خشمگین چوبش را بالا می‌برد، با عصبانیت]: پس اینجا چه می‌کنید؟! اینجا چه کار دارید؟

جوان (۱) [دستِ مرد را می‌گیرد، به آرامی]: ای آقا، ما اهل این آبادی هستیم. آمده‌ایم... از اینکه به ده ما آمده‌اید، خوش آمد بگوییم. بعد هم حیوانی را که برای تماشا آورده‌اید، ببینیم.

جوان (۳) [رو به فیلبان]: خواهش می‌کنم مرا ببخشید که شما را بیدار کردم. همه‌اش تقصیر من بود که به عطسه افتادم.

مرد [با عصبانیت]: شما می‌خواستید مرا بکشید و... حیوان ما را بدزدید.  
جوان (۱): نه بابا، ما دزد نیستیم. اصلاً به قیافه‌های ما می‌آید که دزد باشیم؟  
مرد فیلبان [شرفه می‌کند]: می‌خواهید داد بزنم تا رفقایم بیایند و شما را بگیرند و کتک بزنند؟

جوان (۲) [کنار فیلبان می‌آید و با التماس]: نه آقا، خواهش می‌کنم این کار را نکن. ما آبرو داریم، دزد نیستیم. فقط آمده‌ایم، اسمش چه بود؟ [فکر می‌کند] آهان، فیل را ببینیم.

مرد فیلبان [با تشر]: آخه، مگر نمی‌دانید که ما این وقت شب، حیوان را به تماشا نمی‌گذاریم؟!

جوان (۱) [با دستپاچگی]: نه...! چرا...؟ ببین آقا، ما هر روز برای کار... صبح زود به روستاهای اطراف می‌رویم و شب برمی‌گردیم. امشب، وقتی به خانه آمدیم، شنیدیم که شما حیوانی را برای تماشا آورده‌اید. ما می‌خواستیم اولین کسانی باشیم که این حیوان را دیده‌اند. از طرفی، ما صبح به ددهای اطراف می‌رویم و اینجا نیستیم که حیوان شما را ببینیم.

جوان (۲): شب هم که به ده برمی‌گردیم.

مرد [سرش را تکان می‌دهد و چوبش را کنار پایش می‌گذارد]: ما هم تازه رسیده‌ایم، خسته‌ایم. هنوز نمایش فیل را افتتاح نکرده‌ایم. بروید و فردا بیایید و هر چقدر می‌خواهید فیل را تماشا کنید.

جوان (۴): مگر زبان ما را نمی‌فهمی بابا؟! ما که فردا اینجا نیستیم.

جوان (۱) [با التماس]: خواهش می‌کنم روی ما را زمین نینداز! اجازه بده این جانور را ببینیم.

مرد [چشم‌هایش را می‌مالد و خمیازه می‌کشد]: نمی‌توانم، بروید و بگذارید استراحت کنم. [می‌دود و روی رختخواب می‌نشیند].

جوان (۲): ما تا فیل را نبینیم، از اینجا نمی‌رویم.

مرد فیلبان [با اوقات تلخی]: الآن دوستانم را صدا می‌زنم، تا بیایند و شما را به



ضرب چوب و کتک از اینجا دور کنند.

جوان (۳) [کنار فیلبان می‌رود]: ببین آقای محترم، ما که نمی‌خواهیم فیل را بخوریم، فقط مشتاقیم که آن را ببینیم. کسی آن را نگاه می‌کنیم و زود می‌رویم. شما هم با خیال راحت بخواب و خستگی درکن.

مرد فیلبان [دستش را تکان می‌دهد]: امکان ندارد. فیلدانی تاریک است. مگر حرف حساب سرتان نمی‌شود؟!

جوان (۱) [با مهربانی]: مانعی ندارد، ما همین‌طوری، در تاریکی فیل را تماشا می‌کنیم.

مرد [سرش را تکان می‌دهد]: چرا این قدر اصرار دارید که امشب فیل را ببینید؟  
جوان (۱) [کنار فیلبان می‌رود]: ببین رفیق، ما اگر امشب حیوان را نبینیم، خوابمان نمی‌برد. ما جوان‌های بی‌صبر و حوصله‌ای هستیم.

جوان (۳): آقا، ما دلمان می‌خواهد پیش از مردم آبادی مان فیل را بشناسیم. ما جوان هستیم و باید بالاخره زندگی خودمان را ثابت کنیم.

جوان (۱) [دستش را روی شانه مرد می‌گذارد]: قبول کن!  
مرد فیلبان [خمیازه می‌کشد]: بسیار خوب! حالا که این‌طور است و عجله دارید، قیمت بلیط در شب اول گران‌تر است.

جوان (۲) [با خوشحالی]: چقدر است؟  
مرد فیلبان: سه برابر قیمت روز.

جوان (۱) [با تعجب]: سه برابر؟!

مرد فیلبان: ببله، اگر موافق نیستید، اشکالی ندارد، بروید! من حوصله چانه زدن ندارم.

جوان (۱) [به دوستانش نگاه می‌کند]: بهتر است پول را بدهیم و فیل را تماشا کنیم.

جوان (۲): ببله؛ قیمت را سه برابر می‌پردازیم.

فیلبان [به جوان (۱) نگاه می‌کند]: وقت تماشا هم یک دقیقه بیشتر نیست‌ها. گفته باشم که بعد ناراحت نشوید.

جوان (۳): افلاً بگذار حیوان را دو دقیقه تماشا کنیم.

فیلبان: نه، همان که گفتم. قبول ندارید، بروید. من تا شصت می‌شمارم باید بیایید بیرون.

جوان (۱) [به شانه فیلبان می‌زند. با لبخند]: قبول بابا؛ همان یک دقیقه را عشق است.

جوان (۴): ببله آقا، تو هم اسب هر چه دلت می‌خواهد به ما زور بگو.

جوان (۲) [رو به فیلبان]: اگر ما را کتک هم بزنی، قبول داریم. ما فیل را می‌خواهیم تماشا کنیم. [دستش را تکان می‌دهد] یا مرگ یا فیل. یا مرگ یا فیل. [همه می‌خندند].

جوان (۱) [رو به فیلبان]: حالا فیل را نشانمان بده!

فیلبان: شما که پول بلیط را نداده‌اید!

جوان (۱): چقدر باید بدهیم؟

فیلبان: دوازده سکه.

جوان (۱) [بلند می‌شود]: خُب رفقا، پول‌هایتان را بدهید. [دست در جیب خود می‌کند] اول پول خردم را بیرون بیاورم.

جوان (۲) [دست در جیب خود می‌کند]: دوازده سکه زیاد است! ولی چاره‌ای نیست. ما باید جزء اولین کسانی باشیم که فیل را تماشا می‌کنیم. [سکه‌ها را به جوان (۱) می‌دهد].

همه [پولشان را به جوان (۱) می‌دهند].

جوان (۱) [پول‌ها را می‌شمارد و به فیلبان می‌دهد]: بفرما! این هم دوازده سکه. فیلبان [پول را می‌گیرد و می‌شمارد]: خُب، [بلند می‌شود، بند کلید را از گردنش بیرون می‌آورد و دَر سمت راست را باز می‌کند] داخل شوید! من تا شصت... نه، تا هفتاد می‌شمارم، باید بیرون بیایید. وگرنه در را قفل می‌کنم.

جوان (۱): لازم نیست در را قفل کنی. ما قبل از عدد هفتاد بیرون می‌آییم.

فیلبان [در را به عقب هل می‌دهد]: بسیار خوب، داخل شوید!

چهار جوان [از دَر سمت راست از صحنه خارج می‌شوند].

فیلبان [شروع به شمردن می‌کند، با صدای بلند]: یک، دو، سه [قدم می‌زند]

چهار، پنج...

جوان (۵) [از سمت چپ به داخل سُرک می‌کشد.]

فیلبان [متوجه او می‌شود]: تو دیگر کی هستی؟!

جوان (۵) [وارد صحنه می‌شود. نفس زنان]: چهار جوان به اینجا نیامدند؟

فیلبان: با آنها چه کار داری؟

جوان (۵): من... دوست آنها هستم. آنها کجا رفتند؟

فیلبان: رفته‌اند تا فیل را تماشا کنند.

جوان (۵): من هم می‌خواهم بروم و آن حیوان را ببینم.

فیلبان [با اوقات تلخی]: نه، نمی‌شود.

جوان (۵): آخه چرا؟

فیلبان [با تحکم]: اشب دیگر کسی نمی‌تواند برود و فیل را تماشا کند. [روی

رختخواب می‌نشیند] برو و فردا بیا.

جوان (۵): خواهش می‌کنم، بگذار من هم حیوان را ببینم. من صدمه‌ای به آن

حیوان نمی‌زنم، فقط...

چهار جوان [از دَر سمت راست بیرون می‌آیند.]

فیلبان [بلند می‌شود و در را می‌بندد و کلید آن را به گردن

می‌اندازد.]

جوان (۱) [به جوان (۵) نگاه می‌کند و با تعجب]: اِه... چرا دیر کردی؟! ما هر چه

منتظرت شدیم، نیامدی!

جوان (۵): پدرم مرا دنبال کاری فرستاد. تا آدمم به اینجا بیایم، دیر شد.

جوان (۲): حالا ناراحت نشو. سه سکه به فیلبان بده و برو فیل را لیس کن. تماشای فیل جالب است.

جوان (۱): بله. ما اینجا می‌نشینیم تا تو برگردی. [می‌نشینند.]

فیلبان [به جوان (۱) نگاه می‌کند]: وعده بیخودی به او ندهید. من دیگر نمی‌گذارم کسی برود و فیل را تماشا کند. [برمی‌گردد و می‌رود روی رختخوابش می‌نشیند.]

جوان (۱): [رو به فیلبان]: او دوست ماست. سه سکه هم به تو می‌دهد. یک نفر هم بیشتر نیست.

جوان (۵): [دستش را بالا می‌برد و می‌نشیند]: نه، من یک سکه هم نمی‌دهم.

فیلبان [با غیظ]: پس از تماشای فیل هم خبری نیست.

جوان (۳): [رو به جوان (۵)، با تعجب]: مگر نمی‌خواهی جزء اولین کسانی در

آبادی باشی که فیل را دیده‌ای؟! اگر پول نداری، من دارم و به تو قرض می‌دهم.

جوان (۵): نه، پول لازم ندارم. تازه چه نفر اول باشم که فیل را می‌بینم و چه نفر

آخر. فرقی ندارد.

جوان (۲): [با تندى]: چرا؟ فرق می‌کند. کسی که اول فیل را دیده، خیلی مهم

است و با کسی که در آخر آن را ببیند، فرق می‌کند.

جوان (۵): [با ناراحتی]: من نمی‌توانم پول یک روز کارم را بدهم و یک حیوان را

تماشا کنیم. تازه چه خبر است؟! چرا این قدر تماشای این حیوان گران است؟!

فیلبان [سرش را می‌خاراند]: گران است به خاطر اینکه شب است؛ آن هم نیمه‌های شب. ما هم تازه به آبادی شما رسیده‌ایم و هنوز درست و حسابی استراحت نکرده‌ایم. روز بیا، یک سکه بده و سیر فیل را تماشا کن!

جوان (۵): چه بهتر. من روز می‌آیم و فیل را تماشا می‌کنم.

جوان (۱): تو خوب صبر و حوصله داری! من که اگر فیل را امشب نمی‌دیدم، خواب نمی‌رفتم. حالا هم حیف است که تو به خاطر پول، فیل را نبینی.

جوان (۵): حالا شما که فیل را دیده‌اید، تعریف کنید برایم که فیل چه شکلی بود؟

جوان (۲): بهتر است خودت بروی و فیل را ببینی. اگر بنشینیم اینجا و حرف بزنیم و از فیل بگوییم، کار درستی نیست. فیلبان هم بنده خدا خسته است و خوابش می‌آید.

جوان (۱): بله. نباید مزاحم آقای فیلبان بشویم.

فیلبان [به دیوار تکیه می‌دهد]: نه، من خواب از سرم پریده. شماها هم جوان‌های صاف و ساده‌ای هستید. حرف بزنید، من گوش می‌دهم. هر وقت هم که خسته شدید، بروید و بخوابید.

جوان (۵): [رو به دوستانش]: حالا که فیلبان ناراحت نمی‌شود، بنشینید و از فیل

بگویید.

همه جوان‌ها [کنار او می‌نشینند].

جوان (۱) [رو به جوان (۵)]: فیل راستی که حیوان عجیبی است! [دستش را به اطراف باز می‌کند] یک جانور دراز است. چطور بگویم؟ مثل یک مار بسیار بزرگ که از سر دیوار آویزان شده باشد. [مکث می‌کند و ادامه می‌دهد] کج می‌شود، راست می‌شود، حلقه می‌شود، خلاصه، خیلی وحشتناک است. هر جقدر من بگویم، فایده‌ای ندارد. باید خودت آن را لمس کنی. من همین که دست روی آن گذاشتم، مثل این بود که ماری را لمس کردم. ترسیدم و زود عقب رفتم.

جوان (۵) [با تعجب]: پس فیل گرد است؟

جوان (۱): بله، تقریباً مثل لوله بخاری است.

جوان (۲) [می‌خندد]: چه می‌گویی؟! فیل آن قدرها هم تحفه نیست. چطور بگویم؟ فیل... فیل... مثل ستون است. دو ستون به هم چسبیده، ستونی که محکم و سنگین باشد. اما برخلاف ستون، فیل تکان می‌خورد. بالا و پایین می‌رود. اگر حواست نباشد و پایت زیر ستون برود، له و لورده می‌شود. خلاصه، آن‌طور که من تصور می‌کردم، چندان هم تماشایی نیست.

جوان (۴) [با تعجب]: ولی دوستان، من فیل را جور دیگری دیدم!

جوان (۱) و (۲) [با تعجب]: چه جور؟! مگر می‌شود؟!

جوان (۴) [جابه‌جا می‌شود و سینه‌اش را صاف می‌کند]: من... فیل را مثل یک تخت یا کرسی دیدم. تخت یا کرسی‌ای که چهارپایه محکم و کلفت و یک سقف سفت و کلفت دارد. به نظرم این حیوان برای سوار شدن مناسب باشد... البته اگر ندود و

چموشی نکند و انسان را به زمین نزند. [سروش را می‌خواند] چطور بگویم؟ حیوان عجیب غریبی است! من در عرم مثل این حیوان را ندیده‌ام! از قدرت خداوند است که چنین حیوانی آفریده است.

جوان (۳) [بلند خنده می‌کند].

جوان (۴) [با لبخند]: چه خبرت است؟! من که چیز خنده‌داری نگفتم!

جوان (۳) [دوباره می‌خندد]: دوستان... کمتر سر به سر رفیق‌مان بگذارید. [رو

به جوان (۵)] اینها تو را دست انداخته‌اند!

جوان (۵) [رو به جوان (۱)، (۲) و (۴)، با ناراحتی]: این وقت شب، خجالت

نمی‌کشید مرا مسخره می‌کنید؟!

جوان (۱) [جدی]: نه بابا، ما مگر دیوانه‌ایم که تو را مسخره کنیم؟!

جوان (۲) [با ناراحتی]: رفیق، مگر ما با هم شوخی داریم که تو را دست

بیندازیم؟! [رو به جوان (۳)] او شوخی می‌کند.

جوان (۱) [از اینکه دلت بر نیامد تا پول بدهی و فیل را ببینی، دست انداخته

است.

جوان (۵) [رو به جوان (۳)]: اصلاً خودت بگو ببینم، فیل چه جوری بود؟

جوان (۳) [دستش را تکان می‌دهد. رو به جوان (۵)]: اول اینکه من دست

نینداخته‌ام، دوم هم اینکه فیل آن‌طور که می‌گویند، مثل لوله بخاری و تخت و ستون و

چهار پایه و کرسی نیست، بلکه حقیقتش را بخواهی، مثل دو بادبزن بزرگ است. بادبزن



بهن که در فصل تابستان با آن خودمان را باد می‌زنیم و خنک می‌شویم. به گمانم این حیوان، مفت خدا هم نمی‌آرزد.

جوان (۱) [قاه‌قاه می‌خندد]: چه می‌گویی؟! کجای فیل مثل بادبزن است؟! حتماً خواب دیده‌ای!

جوان (۳) [با ناراحتی]: من درست می‌گویم. چرا می‌خواهی بنده خدا را گمراه کنی. شوخی و مسخره‌بازی هم حدی دارد! حرف دروغ چه فایده‌ای دارد؟! بالاخره دستتان رو می‌شود و دروغ‌تان آشکار می‌گردد. قرار نیست که رفیق‌مان دیگر فیل را نبیند.

جوان (۲) [با عصبانیت]: خجالت بکش. تو داری دروغ سر هم می‌کنی و یاوه می‌بافی. [بلند می‌شود و یقه جوان (۳) را می‌گیرد].

جوان (۱) [بلند می‌شود، آنها را از هم جدا می‌کند]: ول کنید!

جوان (۴) [با اوقات تلخی]: عجب گرفتاری شده‌ایم‌ها! من هم توی شک افتادم. ولی من فیل را مثل تخت یا کرسی یا چهارپایه لمس کردم.

جوان (۱) [رو به جوان (۴)]: بابا، تو دیگر چرا؟! این وقت شب شوخی‌ات گرفته؟! کجای فیل مثل تخت است؟!

جوان (۲) [می‌نشیند و با صدای بلند]: فیل مثل ستون است. دیگر بحث کردن هم ندارد. هر کس گفت فیل چه جوری است، در یک کلمه بگویید «مثل ستون». همین. والسلام. حالا هم بلند شوید برویم. [بلند می‌شود].

فیلبان [می خندد]: همه تان چند دقیقه دیگر بنشینند. کارتان دارم.

جوان (۲) [می نشیند]: بفرما! چه کارمان داری؟

فیلبان [رو به جوان (۵)]: این حرف های دوستانه راجع به شکل و شمایل فیل.

درست نیست. من فیل را بهتر از هر کسی. آن هم در روز روشن دیدهام. پس آن را بهتر از همه می شناسم.

جوان (۱) [رو به فیلبان، با نازاحتی]: یعنی ما دروغ می گوئیم؟! ای والله بابا.

فیلبان: دروغ نمی گوئید. اما فیل شناسی، آن هم در تاریکی بهتر از این نمی شود.

جوان (۲) [با اوقات تلخی]: منظورت چیست؟

فیلبان [خمیازه می کشد و دست جلو دهان خود می گذارد. رو به جوان ها]:

ببینید رفقا، فیل حیوانی است، مثل اسب، شتر. ولی از آنها کمی بزرگ تر و سنگین تر است. برخلاف شتر گردن ندارد. سرش به تنش چسبیده است. دهانش هم زیر صورتش قرار دارد. چون گردن ندارد که بتواند سرش را کج و خم کند، خرطوم دارد که مانند یک لوله جرمی دراز است. با آن آب و علف برمی دارد و به دهان خود می برد. [خمیازه می کشد] دو دندان هم دارد که به آنها عاج می گویند که گاهی طول آنها به یک گز<sup>(۱)</sup> می رسد. قیمت عاج فیل خیلی گران است. بعضی انسانها به خاطر عاج، حیوان را می کشند. فیل، قوی و زورمند است. برای سوار شدن هم خوب و مناسب است. گاهی در پشت فیل تخت می بندند و چند نفر روی آن سوار می شوند. فیل دو

گوش بزرگ هم دارد. و برخلاف نظر بعضی از شها، خیلی دیدنی و جالب است.  
 جوان (۵) [به فیلبان نگاه می‌کند و سرش را تکان می‌دهد]: آهان! پس دوستان  
 من که هر کدام فیل را یک جوری توصیف می‌کردند، تقصیری ندارند. چون آنها در  
 تاریکی بوده‌اند. هر کدام روی هر قسمتی از بدن فیل دست کشیده‌اند، حیوان را آن  
 شکلی تصور کرده‌اند.

فیلبان: بله، تو درست می‌گویی. [با خنده] هر کدام هر جایی از فیل را لمس کرده،  
 خیال کرده فیل آن شکلی است.

جوان (۱) [با ناراحتی]: پس ما شکل فیل را اشتباه تصور کرده‌ایم.  
 جوان (۲) [سرش را تکان می‌دهد]: من پاهای فیل را لمس کرده بودم.  
 [می‌خندد].

جوان (۳) [با خنده]: مرا بگو، ای دل‌غافل، من گوش‌های فیل را دست مالیده  
 بودم و خیال می‌کردم کل فیل توی دست‌های من جا گرفته!

برای همین، با صراحت<sup>(۱)</sup> گفتم که فیل مثل بادبزن است و چه اشتباه بزرگی  
 کرده بودم!

جوان (۴) [با افسوس]: آری، فیل‌شناسی، آن هم در تاریکی، کار بسیار سخت و  
 دشواری است.

جوان (۳): بله، ما به جای آنکه حیوان را بهتر بشناسیم، بیشتر دچار خطا و اشتباه

شدیم.

جوان (۱) [با خنده]: ما را بگو... ما را بگو که آمده‌ایم زودتر از همه فیل را بشناسیم و برویم برای اهل خانه و دوستانمان تعریف کنیم. [می‌خندد] راستی که خوب شد آقای فیلبان به حرف‌های ما گوش داد و شکل واقعی فیل را برایشان توصیف کرد، وگرنه هیچ‌کدام شکل درست فیل را نمی‌دانستیم و هر یک، فیل را به شکل‌های مختلفی توصیف می‌کردیم و همه را به اشتباه می‌انداختیم.

جوان (۲) [بلند می‌شود]: ما در قضاوت هم عجله کردیم. در نتیجه، از حرف‌های خودمان هم تعجب کردیم و به خنده افتادیم. [می‌خندد].  
فیلبان [خمیازه می‌کشد]: من که به شما گفتم طویله چون قیر، تاریک است. اما خودتان قبول نکردید و گفتید اشکالی ندارد. یک نفرتان هم شعار داد: یا مرگ یا فیل. [می‌خندد].

همه [به خنده می‌افتند]: راست می‌گویی.  
فیلبان [به آرامی]: رافقا، فیل بزرگ و بعضی از چیزها را تنها با کف دست و لمس کردن نمی‌توان شناخت.

جوان (۱) [با تأسف سرش را تکان می‌دهد]: بله، ما خطا کردیم، البته فهمیدیم که در تاریکی نمی‌شود فیل را با لمس کردن شناخت. اما دوازده سکه بی‌زبان را هم از دست دادیم.

جوان (۲) [با افسوس]: حیف! حیف!

جوان (۳): چرا حیف، حیف می‌کنی؟! به خاطر پولی که آن را از دست داده‌ای؟  
 جوان (۲): نه بابا، حیف از یک شمع. اگر ما یک شمع با خود آورده بودیم، فیل را می‌توانستیم به خوبی تماشا کنیم و با هم اختلاف پیدا نکنیم.

فیلبان: آری رفقا، [خمیازه می‌کشد] گمان نمی‌کنم چیزی به صبح مانده باشد. اکنون به خانه بروید و استراحت کنید. یک نصیحتی هم به شما می‌کنم که برای شناسایی پیرامون خود چشم حس کافی نیست. چون چشم حس مثل کف دست است و چیزهای کوچک را می‌تواند لمس کند. بهتر است چشم عقل و دریابین داشته باشید تا دچار خطا و اشتباه نشوید.

جوان (۱): همین‌طور است. [رو به جوان‌ها] بهتر است برویم.

جوان (۴) و (۵) [بلند می‌شوند]: شب به خیر آقای فیلبان.

فیلبان [می‌خوابد]: شب همگی شما به خیر.

جوان‌ها: [همه راه می‌افتند و از سمت چپ صحنه خارج می‌شوند].

٤

مَكْرٍ حَكِيمٍ

# مکر حکیم

## ● آدم‌های نمایش:

۱. حکیم

۲. شاگرد حکیم

۳. مرد قصاب

## ● صحنه اول:

[مطب حکیم؛ حکیم با عینک، پشت میز کوچکی نشسته است. چند ظرف کوچک شیشه‌ای پر از دارو جلوش گذاشته و کتابی را مطالعه می‌کند. پشت سرش توی تاقچه تعدادی قوطی و مقداری پارچه دیده می‌شود. کمی آن طرف‌تر، شاگردش نشسته است. ظرف پر از برگ گیاه خشکی جلوش گذاشته؛ برگ‌ها را خرد کرده و داخل قوطی شیشه‌ای و آهنی می‌ریزد.]

[در صدا می‌کند]: تق... تق... تق.

شاگرد [همان‌طور که مشغول کار است، با صدای بلند]: کی است؟

حکیم [رو به شاگرد، با تشر]: معلوم است دیگر، بیمار است. برو در را باز کن!

شاگرد [بلند می‌شود و به طرف در می‌رود]: بفرما! بیا تو! [در را باز می‌کند.]

مرد قصاب [بقچه به دست، در حالی که یک دستش را روی چشمش گذاشته،

داخل می شود]: آخ... وای! جناب حکیم تشریف دارند؟

شاگرد: ببله، بفرما جناب!

قصاب [جلو می رود، کنار میز حکیم می ایستد]: سلام علیک، جناب حکیم باشی.

حکیم [عینک اش را جابه جا می کند و کتاب را می بندد]: علیکم السلام. [به

قصاب نگاه می کند و کتاب را روی میز می گذارد] بفرما! [به کنار میز اشاره

می کند] بنشین! بلا به دور، چه اتفاقی افتاده؟

قصاب [می نشیند]: آخ! جناب حکیم باشی، به دادم برس! چشم، چشم.

حکیم [به آرامی]: چشمات چطور شده؟

قصاب: وای، درد می کند! دارد مرا می کشد!

حکیم [به قصاب نگاه می کند]: از کی درد می کند؟ یکدفعه درد گرفت؟

قصاب [با ناله]: نه جناب حکیم، از وقتی که... تکه ای استخوان در آن افتاد.

حکیم [با تعجب]: تکه ای استخوان؟! استخوان کجا بود؟

قصاب: جناب حکیم، من قصاب هستم. داشتم استخوان رانِ گوسفندی را با ساطور

می شکستم که ناگهان ذره ای از آن استخوان در چشم افتاد و دنیا پیش چشم تیره و

تار شد.

حکیم [سرش را تکان می دهد]: آهان، فهمیدم. پس قصاب هستی. [با دست

اشاره می کند] دستت را از روی چشمات بردار! بگذار چشمات را معاینه کنم. [به

سمت قصاب می چرخد و به چشم او خیره می شود] ان شاء الله که بلا دور است.

قصاب [با نازا حتی]: جناب حکیم باشی، خیلی درد می کند.



حکیم: چیزی نیست، ناراحت نباش، خوب می شود.

شاگرد حکیم [کنار قصاب می آید و به چشم قصاب نگاه می کند].

حکیم [رو به شاگرد]: پسر، آن مرهم زخم را بیاور ببینم!

شاگرد: چشم! [به طرف تاقچه می رود].

حکیم [به بقچه قصاب نگاه می کند]: داخل آن بقچه چیست که آن را زمین

نمی گذاری؟

قصاب [با دستپاچگی]: ببخشید جناب حکیم باشی، یادم رفت، در این بقچه

مقداری گوشت است، ناقابل است، امیدوارم بیستندید.

حکیم: دست درد نکند، چرا زحمت کشیده ای؟

قصاب [بقچه را روی میز می گذارد]: مُرد شماس، خدا به شما عمر با عزت بدهد.

چشم مرا مُداوا کنید.

شاگرد [یک قوطی می آورد و جلو حکیم می گذارد]: بفرمایید.

حکیم: مقداری پارچه هم بیاور!

شاگرد: چشم! [به طرف تاقچه می رود].

حکیم [رو به قصاب]: الساعه روی چشم ات مرهم می گذارم، تا درد آن تسکین

یابد. خیالت راحت باشد، چیزی نیست، من آن را درمان می کنم.

قصاب: جناب حکیم، کی خوب می شود؟

شاگرد [مقداری پارچه می آورد و جلو حکیم می گذارد].

حکیم: جناب قصاب، کمی طول می کشد، هر روز بیا تا روی چشم ات مرهم

بگذارم، تا زیاد درد نکشی. [قوطی را برمی دارد].

قصاب [دستش را بالا می برد]: خدا به شما عمر بدهد.

حکیم [در قوطی را باز می کند. رو به شاگرد]: پسر، چوب و پنبه را که نیاوردی؟

شاگرد [به طرف تاقچه می رود]: الان می آورم. [زود چوب و پنبه را برمی دارد و

آن را به حکیم می دهد].

حکیم [چوبی که بر سر آن مقداری پنبه پیچیده شده را می گیرد و در قوطی

می زند]: جناب قصاب، الان دردت خوب می شود. [چوب روغنی را روی چشم

قصاب می مالد] آیا درد تسکین یافت؟

قصاب [با خوشحالی]: آری، آری. خدا به شما عمر بدهد. از درد داشتم می مردم.

حکیم [پارچه ای را برمی دارد، تا می زند و روی چشم قصاب می گذارد]: این را

روی چشمات می بندم تا گرد و خاک به چشمات نرود.

قصاب: دستت درد نکند حکیم باشی. آیا چشم مثل اول می شود؟

حکیم [پارچه نوار مانند را برمی دارد و دور سر، و روی پارچه چشم قصاب

می پیچد]: بله، ناراحت نباش. فقط کمی طول می کشد. [پارچه را گره می زند] بفرما،

جناب قصاب.

قصاب: می ترسم کور بشوم.

حکیم: نه، من نمی گذارم کور بشوی. پس من چه کاره ام؟!

قصاب: می توانم بروم؟

حکیم: بله، برو و با خیال راحت به کار و کاسبی ات بپرداز.

قصاب [بلند می شود]: سپاسگزارم جناب حکیم باشی. آیا به کار پردازم؟ برای چشم ضرر ندارد؟

حکیم [با لبخند]: گفتم که نه. فقط زیاد چشم مجروحت را باز و بسته نکن.

قصاب: به شما زحمت دادم.

حکیم: نه بابا، چه زحمتی. امیدوارم به زودی خوب بشوی.

قصاب: خدا حافظ.

حکیم: به سلامت، خدا نگهدار.

قصاب [از صحنه خارج می شود].

حکیم [رو به شاگرد]: پسر، زود این گوشت را به خانه ما ببر!

شاگرد: چشم. [بقچه را برمی دارد و از صحنه خارج می شود].



## ● صحنه دوم:

صحنه: [شاگرد حکیم پشت میز حکیم نشسته است و کتاب

مطالعه می‌کند. صدای در بلند می‌شود]: ثِق... ثِق... ثِق...

شاگرد [کتاب را می‌بندد]: کی است؟ داخل شوا [بلند می‌شود و به طرف در

می‌رود].

قصاب [بقچه گوشت به دست، در حالی که یک چشمش هنوز بسته است، وارد

می‌شود]: سلام علیکم.

شاگرد حکیم [با دستپاچگی]: علیکم السلام. یه... بفرما جناب قصاب. باز هم که

گوشت آورده‌ای؟

قصاب [به بالای اتاق نگاه می‌کند. با تعجب]: پس حکیم کجاست؟!

شاگرد: حکیم به یکی از روستاهای اطراف رفته است؛ بر سر بالین مریضی.

قصاب [با ناراحتی]: آه... خیلی بد شد!

شاگرد: چرا؟

قصاب: برای اینکه باید معطل شوم تا او بیاید.

شاگرد [می‌رود و کتاب را روی میز می‌گذارد]: ناراحت نباش! من خودم مرهم روی چشمات می‌گذارم.

قصاب [با تندی]: نه، نه، تو نمی‌توانی. چاره‌ای ندارم. می‌نشینم تا حکیم برگردد. [جلو می‌رود و می‌نشیند]: بیا این گوشت را هم بگیر!

شاگرد [می‌رود و بقچه را می‌گیرد و روی میز حکیم می‌گذارد]: هر طور که میل شماست، ولی من می‌توانم کار حکیم را انجام دهم.

قصاب [با تعجب]: راست می‌گویی؟! یک موقع چشمم را کور نکنی؟  
شاگرد: نه، خیالت راحت باشد. من همان‌طور که حکیم روی چشمستان مرهم می‌گذاشت، مرهم می‌گذارم و روی آن را می‌بندم.

قصاب [با دودلی]: نمی‌توانم معطل شوم... در دکانم باز است. بسم‌الله.  
شاگرد: چشم! [می‌رود و از قوی تاقچه، قوطی، پارچه، چوب و پنبه را برمی‌دارد]: من کارم را خوب بلدم.

قصاب [سرش را تکان می‌دهد]: خیلی مواظب باش. می‌دانی که چشم بسیار حساس است و زود آسیب می‌بیند.

شاگرد [کنار قصاب می‌نشیند]: ببله، می‌دانم جناب قصاب. [مشغول بازکردن پارچه روی چشم قصاب می‌شود].

قصاب [به آرامی]: امروز درست سی روز است که به حکیم مراجعه می‌کنم، دیگر خسته شدم. ای کاش چشمم خوب می‌شد!

شاگرد [پارچه را روی زمین می‌گذارد و در قوطی را باز می‌کند. با خنده]: و سی

روز است که برای حکیم گوشت می‌آوری.

قصاب: آری. نمی‌توانم که مفت و مجانی نزد حکیم بیایم. باید مُردی به او بدهم.

شاگرد [در قوطی را روی زمین می‌گذارد و به چشم قصاب نگاه

می‌کند].

قصاب: چه شده؟ چرا مرهم را روی چشم نمی‌گذاری؟

شاگرد [همان‌طور به چشم قصاب نگاه می‌کند و سرش را جلو تر می‌برد]: صبر

کن. اجازه بده! به گمانم استخوانی که به چشم‌ات رفته، پیداست. اگر بتوانم آن را بیرون

بیاورم، چشم‌ات خوب می‌شود.

قصاب [با ترس]: نه، من می‌ترسم. حوصله کن تا حکیم بیاید.

شاگرد: نترس. آن استخوان کوچک باعث چرک شده، می‌ترسم بر اثر آن بینایی‌ات

را از دست بدهی.

قصاب [عقب می‌رود]: نه، می‌ترسم تو زودتر مرا کور کنی.

شاگرد [به آرامی]: خُب. من آن را بیرون نمی‌آورم. فقط روی آن مرهم می‌گذارم.

قصاب [دستش را تکان می‌دهد]: خُب، حالا روی آن مرهم بگذار و خلاصم کن

که هزار تا کار دارم.

شاگرد [چوبی که بر سر آن پنبه است را برمی‌دارد و توی قوطی روغن می‌زند

و به طرف چشم مرد می‌برد]: دارم آن استخوان را... [دست راستش را به آرامی

جلو می‌برد و استخوان را از چشم قصاب بیرون می‌آورد].

قصاب: آخ! چه کار می‌کنی؟ سوختم!

شاگرد [استخوان را به قصاب نشان می‌دهد]: بیرونش آوردم. آن را ببین.  
 قصاب: آئی... راحت شدم. این ذره کوچک باعث این همه رنج و عذابم شده بود؟!  
 شاگرد: ببله، اکنون باید چشمات را بشورم. مقداری چرک کرده‌است. [بلند می‌شود  
 و به طرف تاقچه می‌رود].

قصاب: حالا که این‌طور شد، هر کاری می‌خواهی بکن.  
 شاگرد [با ظرف کوچک دارو برمی‌گردد و کنار قصاب می‌نشیند]: حالا بهتر  
 شدی؟

قصاب: آری. خدا عمر و عزّت بدهد. مرا از دردی بزرگ رهاندی.  
 شاگرد [با پنبه و داروی داخل شیشه، مشغول تمییز کردن چشم قصاب  
 می‌شود]: حالا بهتر هم می‌شود. [با غرور] از هم‌اکنون می‌توانی مثل اول به راحتی همه  
 جا را ببینی. دیگر احتیاجی نیست که روی چشمات را ببندی.  
 قصاب [با خوشحالی]: سپاسگزارم پسر. [با خوشحالی بدنش را تکان  
 می‌دهد].

شاگرد [با تندى]: تکان نخور. بگذار کاملاً چرک‌ها را پاک کنم.  
 قصاب [سرش را جلو می‌برد]: مرا ببخش! از بس خوشحال شدم، بدتم را تکان  
 دادم.

شاگرد [با پنبه چرک‌ها را پاک می‌کند. با غرور]: دیگر تمام شد. می‌توانی به دنبال  
 کارت بروی.

قصاب [با خوشحالی]: آئی، دستت درد نکند. تو هم حکیم ماهری هستی‌ها. حتی

از جناب حکیم باشی هم بیشتر سر در می آوری. [بلند می شود].  
 شاگرد: نه، نداوای حکیم باعث شد که استخوان از چشم شما کم کم بیرون بیاید.  
 قصاب: به هر حال متشکرم. هم از جناب حکیم باشی و هم از تو. خدا به شماها عمر  
 و عزت بدهد. [راه می افتد] خدا حافظ.

شاگرد: به سلامت.

قصاب [دَم در برمی گردد. رو به شاگرد]: بی زحمت گوشت را به خانه حکیم ببر!  
 شاگرد: چشم! [مشغول جمع کردن وسایل می شود].  
 قصاب: سلام مرا به جناب حکیم برسان.

شاگرد: چشم جناب قصاب. [بلند می شود و وسایل را توی تاقچه می گذارد].  
 قصاب [از صحنه خارج می شود].

شاگرد [تاقچه گوشت را برمی دارد و از صحنه خارج می شود].





## ● صحنه سوم:

صحنه: [شاگرد پشت میز حکیم نشسته است و کتاب

می خواند. حکیم در حالی که کفش اش را به دست دارد، وارد می شود.]

شاگرد [با دستپاچگی بلند می شود]: سلام جناب حکیم... باشی.  
حکیم [کفش اش را دم در می گذارد و به شاگرد نگاه می کند]: علیک السلام. [به طرف میز می رود. رو به شاگرد] یک هفته است که قصاب برای معالجه نزد ما نمی آید. از او خبری نداری؟

شاگرد [با خوشحالی]: جناب حکیم، من او را درمان کردم.  
حکیم [با تعجب]: کی؟! چگونه؟!  
شاگرد: یک هفته پیش.

حکیم [با نا احتی]: من کجا بودم؟  
شاگرد [آب دهانش را قورت می دهد]: شما برای درمان بیماری به یکی از دهات اطراف رفته بودید. قصاب به اینجا آمد. من استخوان کوچکی را در چشمش دیدم. آن استخوان کوچک باعث درد و چرک چشمش شده بود. [با خوشحالی] من آن را بیرون

آوردم. چشم قصاب خوب شد.

حکیم [با اوقات تلخی]: تو غلط کردی!

شاگرد [با ترس]: چرا جناب حکیم؟

حکیم [خشمگین]: تو بسیار کار بدی کردی!

شاگرد [با تعجب]: جناب حکیم، من استخوان را... دیدم و... بیرون آوردم... شما

آن را ندیده بودید!

حکیم [با عصبانیت]: من استخوان را ندیده بودم؟! من از همان روز اول، استخوان

را دیدم ولی توی احمق مطبخ<sup>(۱)</sup> خانه مرا ندیده بودی.

شاگرد [با تعجب]: یعنی چه قربان؟! مطبخ چه ربطی به... استخوان دارد؟!

حکیم [با ناراحتی قدم می زند]: شاگرد احمق! مطبخ خانه ما از گوشت خالی بود،

تا اینکه قصاب بیمار شد. او هر روز گوشت آورد و مطبخ ما رونق گرفت. اگر استخوان

را همان روز از چشم قصاب در آورده بودم، چشم او خوب می شد و دیگر سی روز

برای ما گوشت بیه مجانی نمی آورد.

شاگرد [با تعجب]: آه...! پس شما استخوان را دیده بودید و... برای گوشت، او را

معالجه نکردید!

حکیم [می ایستد و با تشر]: بفره احمق! تو باعث شدی که من هر روز یک کیلو

گوشت سرخ بره را از دست بدهم.

شاگرد [با ترس]: ج... جناب حکیم، من نمی دانستم که استخوان در چشم قصاب را

دیده بودید!

حکیم: اکنون نزد قصاب برو، یک کیلو گوشت از او بگیر و به خانه من ببر.

شاگرد: چشم! اما پولش چه می‌شود؟

حکیم [با عصبانیت]: می‌بینی که دستم خالی است و یک هفته است کسی برای معالجه نیامده است. بگو قیمت گوشت را در دفترش بنویسید تا بعداً پولش را بدهیم.

شاگرد [با ترس]: چشم. جناب حکیم! [به عقب برمی‌گردد و از صحنه خارج می‌شود].

حکیم [پشت میزش می‌رود، می‌نشیند و مشتش را روی میز می‌کوبد]: پسره! احق!

شاگرد [کفش به دست وارد می‌شود].

حکیم [به او نگاه می‌کند، با عصبانیت]: چرا برگشتی؟!

شاگرد [نگاهش به زمین است]: آ... آمدم بگویم... می‌روم. گوشت را برایتان می‌گیرم... و... ولی دیگر نزدتان... نمی‌مانم.

حکیم [با تعجب]: چرا؟! برای چه؟!

شاگرد: خودتان بهتر می‌دانید. برای آنکه... در معالجه بیماران بیشتر به منفعت

خودتان توجه می‌کنید تا بهبودی حال بیماران. [از صحنه خارج می‌شود].

حکیم [با مشت به سر خود می‌زند]: بیچاره شدم! شاگردم را هم از دست دادم.

حالا چه کار کنم...؟!

۵

# جوان زندانی

## جوان زندانی

### ● آدم‌های نمایش:

۱. پادشاه
۲. دو نگهبان
۳. وزیر
۴. نگهبان دربار
۵. زندانبان
۶. زندانی (مرد جوان)

صحنه: [پادشاه روی صندلی نشسته است. دو نگهبان، نیزه به

دست، سمت چپ و راست او ایستاده‌اند.]

وزیر [با جعبه‌ای در دست وارد می‌شود و تعظیم می‌کند]: درود بر پادشاه.

پادشاه [رو به وزیر]: متشکرم. خُب، بگو چه کار کردی وزیر؟

وزیر: باید به اطلاع پادشاه برسانم که متأسفانه هیچ کدام از درباریان و دانشمندان

نتوانسته‌اند تفاوت بین مجسمه‌ها را مشخص کنند.

پادشاه [با عصبانیت]: یعنی چه؟! چرا نتوانسته‌اند؟! پس در این سه روز چه کار

می‌کردی؟!

وزیر: قربان، جان نثار، همه مجسمه‌ها را به زرگرهای خبره هم نشان دادم. طلای هر سه مجسمه، خالص و وزن آنها یکسان است و تفاوتی مشاهده نشد.

پادشاه [سرش را تکان می‌دهد]: پس بهتر است مطلب را به پادشاه کشور همسایه اطلاع دهید.

وزیر: اطاعت می‌شود جناب پادشاه!

پادشاه [جابه‌جایی می‌شود]: اما من نگرانم.

وزیر: برای چه چیزی قربان؟!

پادشاه: برای اینکه اگر تفاوتی بین مجسمه‌ها باشد و ما متوجه نشده باشیم، ناخواسته وارد جنگ می‌شویم و نتیجه جنگ را هم نمی‌توانیم از پیش تعیین کنیم.

وزیر: قربان، محض اطلاع حضرت عالی باید عرض کنم که شاید پادشاه کشور همسایه می‌خواهد به این طریق به کشور ما حمله کند، یا ما را وادار کند که تسلیم خواسته‌های او شویم، و یا شاید بخواهد هوش و ذکاوت ما را آزمایش کند و یا بهانه‌گیری کند.

پادشاه [با تعجب]: یعنی اصلاً فرقی بین مجسمه‌ها نیست؟! یعنی پادشاه کشور همسایه می‌خواهد بهانه‌گیری کند و به کشور ما حمله کند؟! [با تعصبانیت] ما هرگز تسلیم او نخواهیم شد، گرچه سال‌های سال مجبور بشویم که بجنگیم.

وزیر [با ناراحتی، دستش را تکان می‌دهد]: نمی‌دانم. بهتر است تا غافل‌گیرمان

نگرده‌اند. سپاهیان را برای نبرد آماده کنیم.

پادشاه [سروش را تکان می‌دهد]: همین‌طور است. گرچه سپاهیان ما از سپاهیان کشور همسایه کمترند، اما امیدوارم سربازان ما بتوانند مقاومت کنند و طعم تلخ شکست را به کشور همسایه بچشانند.

وزیر [دست چپ‌اش را بالا می‌برد]: آمین!

پادشاه: فردا، اول وقت، وزیر جنگ را به اینجا بیاورید. باید برای سرکوب حمله دشمن چاره‌ای بیندیشیم.

وزیر: اطاعت می‌شود جناب پادشاه! آیا مجسمه‌ها را برای کشور همسایه بفرستیم؟  
پادشاه: آری. آنها را صحیح و سالم برای‌شان بفرستید و بنویسید که ما تفاوتی بین آنها مشاهده نکرده‌ایم؛ چون فرقی بین آنها وجود ندارد.

پادشاه [از روی صندلی بلند می‌شود و به آرامی به وزیر نزدیک می‌شود]: انا وزیر...

وزیر: ببله قربان.

پادشاه: وای به حالت، اگر تفاوتی بین مجسمه‌ها وجود داشته‌باشد و تو موفق نشده‌باشی که آنها را تشخیص دهی!

وزیر [با ترس]: جناب پادشاه، شما که خود شاهد هستید، از سه روز پیش که پیک کشور همسایه، مجسمه‌ها را آورد، تا به امروز که آخرین روز مهلت بود، من هر چه

سعی و توان داشتم. به کار پردم. جناب پادشاه، من حتی خواب درست و حسایی هم در این مدت نرفته‌ام.

پادشاه [رو به وزیر]: وظیفه تو بسیار خطیر و مهم است. تو می‌توانی با مشخص کردن تفاوت مجسمه‌ها، دو کشور را از جنگ خانمان‌سوز نجات دهی و جلو خون و خون‌ریزی را بگیری.

وزیر [با ترس و دستپاچگی]: جناب پادشاه، من همه سعی و کوشش را به کار بردم.

پادشاه [قدم می‌زند. با ناراحتی]: نمی‌دانم این چه آزمایشی است که گرفتار آن شده‌ایم!

وزیر [کمی جلو می‌آید]: قربان، من حتی دستور داده‌ام در شهر اعلام کنند هر کس می‌تواند تفاوت و قیمت مجسمه‌ها را مشخص کند، به بارگاه بیاید و در صورت موفقیت، هدیه هم دریافت کند.

پادشاه: کار خوبی کردی، اما دیگر وقت به پایان رسیده و ما باید پیک خود را به کشور همسایه بفرستیم.

نگهبان دربار [وارد می‌شود و رو به پادشاه تعظیم می‌کند]: درود بر پادشاه! زندانیان آمده و اجازه حضور می‌خواهد.

پادشاه [با تعجب]: زندانیان؟! [به وزیر نگاه می‌کند] برای چه؟!



وزیر [سرش را تکان می‌دهد]: نمی‌دانم.

نگهبان دربار: آری، جناب پادشاه، او بیرون منتظر است.

پادشاه: بگو داخل شود!

نگهبان دربار: اطاعت قربان. [خارج می‌شود.]

زندانبان [وارد می‌شود و تعظیم می‌کند]: درود بر پادشاه.

پادشاه: متشکرم زندانبان! بگو برای چه به اینجا آمده‌ای؟

زندانبان: به خاطر مجسمه‌ها!

پادشاه: درباره مجسمه‌ها چه می‌خواهی بگویی؟

زندانبان: قبله عالم! صحبت درباره مجسمه‌ها وارد زبان اهل مردم شهر شده و خبر

حتی به زندانبان هم رسیده است. در زندان، جوانی اصرار داشت که حتماً مجسمه‌ها را ببیند و تفاوت آنها را بگوید.

پادشاه [به طرف صندلی می‌رود و روی آن می‌نشیند]: جالب است! او به چه

جرمی<sup>(۱)</sup> به زندان افتاده است؟

زندانبان: او در شورش که بر علیه یکی از ارباب‌های ولایتش برپا شده بود،

دستگیر شده.

پادشاه [رو به وزیر]: نظرت چیست وزیر؟

وزیر: قبله عالم، گرچه خوش بین نیستم، ولی ضرری ندارد.

پادشاه [رو به زندانبان]: او را به اینجا بیاورید، اما قبلاً به او بگویید که اگر به اینجا بیاید و نتواند راز مجسمه‌ها را دریابد، کشته خواهد شد.

زندانبان: مجازات سختی است، اما اگر بتواند راز مجسمه‌ها را دریابد چه؟

پادشاه: او را از زندان آزاد خواهیم کرد.

زندانبان [تعظیم می‌کند]: الساعة او را به حضور شما می‌آورم، او بیرون از قصر است.

پادشاه [با دست اشاره می‌کند]: بروید و او را بیاورید!

زندانبان [تعظیم می‌کند و خارج می‌شود].

پادشاه [با ناراحتی]: کار ما به جایی رسیده است که باید از زندانیان هم کمک بگیریم!

وزیر: قربان، چاره‌ای نداریم.

پادشاه: امیدواریم این زندانی بتواند راز مجسمه‌ها را دریابد و خیال آشفته ما را راحت کند.

وزیر: ان شاء الله. [جعبه در دستش را روی زمین می‌گذارد، در آن را باز می‌کند.

سه مجسمه (عروسک کوچک پلاستیکی) را بیرون می‌آورد و روی در جعبه می‌گذارد.]

زندانبان به همراه مرد جوانی [که دستهایش با طناب بسته

شده است، وارد می شود].

زندانبان [به زندانی]: تعظیم کن!

جوان [تعظیم می کند و به پادشاه نگاه می کند]: درود بر پادشاه.

پادشاه [به زندانی نگاه می کند و سرش را تکان می دهد]: یا الله جوان، [به

مجسمه ها اشاره می کند] این مجسمه ها و این هم تو، زود باش تفاوت آنها را بگو و

قیمت شان را مشخص کن!

جوان [به مجسمه ها نگاه می کند]: جناب پادشاه، دستهایم بسته شده اند، نمی توانم

مجسمه ها را بردارم.

پادشاه [رو به زندانبان]: دستهایش را باز کنید!

زندانبان: اطاعت قربان. [دست های جوان را باز می کند].

جوان [دستهایش را مالش می دهد، می نشیند و مجسمه ها را برمی دارد و نگاه

می کند]: به نظر می رسد که با هم فرقی ندارند.

پادشاه [با نا ارامی]: اگر بیهوده وقت ما را تلف کنی و نتوانی قیمت مجسمه ها را

مشخص کنی، دستور می دهم سرت را از تنت جدا کنند.

جوان [به پادشاه نگاه می کند]: جناب پادشاه، این مطلب را زندانبان به اطلاع

رساند.

پادشاه [سرش را تکان می‌دهد]: بسیار خوب، مثل اینکه از کشته شدن هراسی نداری.

جوان: نه جناب پادشاه، همه باید بسیریم، حالا یکی زود و یکی دیر.

پادشاه [با تشر]: کارت را بکن! زود باش!

جوان: اطاعت قربان، فقط کمی به من فرصت بدهید. [مجسمه‌ها را تکان می‌دهد]: آیا ترازویی برایم خواهید آورد؟

پادشاه [با اوقات تلخی]: ترازو برای چه می‌خواهی؟

جوان: می‌خواهم آنها را وزن کنم.

پادشاه [با تمسخر]: که آنها را وزن کنی! [رو به وزیر]: به او بگوید که زرگران چه کرده‌اند؟

وزیر [رو به زندانی جوان]: ای جوان! این سه مجسمه، با دقیق‌ترین ترازو، توسط زرگران خیره و ماهر، وزن شده‌اند و مثقالی تفاوت وزن نداشته‌اند. از نظر جنس نیز محک زده شدند و ذره‌ای جنس‌هایشان با هم تفاوت ندارد. پس دیگر ترازو به کار تو نمی‌آید.

جوان [با تعجب سرش را تکان می‌دهد]: آری، باید فکر دیگری کرد. [مجسمه‌ها را روی در جعبه می‌گذارد و به آنها نگاه می‌کند].

وزیر [با تشر]: تو که ادعا می‌کردی می‌توانی تفاوت آنها را مشخص کنی، پس چرا

معطلی؟!

جوان [با ناراحتی، با مشت به سر خود می‌زند]: اجازه بدهید کمی فکر کنم.

پادشاه [با تندى]: فکر کن! هر چه قدر می‌خواهی فکر کن و این معما را حل کن!

جوان [رو به پادشاه]: چنین خواهم کرد.

وزیر [با تمسخر]: گمان نمی‌کنم. زیاد به خودت مغرور هستی.

جوان [بی‌توجه به وزیر و رو به پادشاه]: به چوب بسیار باریکی نیاز دارم. به

باریکی موی سر.

وزیر [با تعجب]: چوب بسیار نازک؟!

جوان: آری.

وزیر [با تندى]: برای چه می‌خواهی؟

زندانبان [با اوقات تلخی]: وای به حالت، اگر دست از پا خطا کنی!

جوان: من برای تعیین قیمت مجسمه‌ها، احتیاج به چوب باریک دارم و قصد هیچ

خیانت و توطئه‌ای هم ندارم.

وزیر [رو به پادشاه]: قربان! چه دستور می‌فرمایید؟

پادشاه [با بی‌حوصلگی]: چوب را برای او بیاورید!

وزیر [رو به زندانبان]: فوری بروید و برایش چوب باریک بیاورید.

زندانبان: اطاعت می‌شود. [از صحنه خارج می‌شود].

وزیر [رو به زندانی]: که می‌خواهی با چوب باریک، قیمت مجسمه‌ها را تعیین کنی! [می‌خندد] واقعاً شگفت‌انگیز است! [به طرف پادشاه می‌رود] همین‌طور نیست قربان؟

پادشاه: چرا؟ چیز عجیبی است!

وزیر: چه فکری در سر دارد، خدا می‌داند.

زندانبان [در حالی که چند چوب باریک در دست دارد، وارد می‌شود. جلو می‌رود و چوب‌ها را کنار زندانی روی زمین می‌گذارد]: بیا! این هم چوب باریک. [برمی‌گردد و سر جای خود می‌ایستد].

همه [به زندانی نگاه می‌کنند].

زندان [چوب نازکی را برمی‌دارد و داخل گوش مجسمه‌ها می‌کند. فریاد می‌زند]: یافتم! یافتم!

وزیر [با تشر]: آرام باش! چه را یافتی؟

جوان [بلند می‌شود، با خوشحالی، رو به وزیر و پادشاه]: قیمت مجسمه‌ها را پیدا کردم.

وزیر [با تعجب]: چگونه؟!

پادشاه [سرش را تکان می‌دهد]: چطور؟ توضیح بده ببینم!

جوان [مجسمه‌ای را برمی‌دارد]: اطاعت جناب پادشاه. من وقتی با دقت به

مجسمه‌ها نگاه کردم. متوجه شدم که در گوش هر یک از آنها سوراخ بسیار کوچکی وجود دارد.

وزیر [می‌خندد]: عجب! این را که همه دیده بودند.

جوان [به آرامی]: بله؛ اما...

پادشاه [با اوقات تلخی]: اما چه؟ ادامه بده! حوصله ما را داری سر می‌بری.

جوان: معذرت می‌خواهم قربان. من وقتی چوب را داخل گوش یکی از مجسمه‌ها کردم، نوک چوب از دهان آن مجسمه بیرون آمد.

وزیر: این چه ربطی به قیمت مجسمه دارد؟

جوان: اجازه بدهید توضیح بدهم.

پادشاه [رو به وزیر]: ساکت باشید، بیستم حرف حسابش چیست؟

جوان: بله، در مرتبه دیگر چوب را داخل گوش مجسمه دوم فرو کردم. نوک چوب از گوش دیگر آن بیرون آمد.

پادشاه [سروش را تکان می‌دهد]: خُب...

جوان: در مرتبه سوم وقتی چوب را داخل گوش مجسمه سوم فرو کردم، نوک چوب از سوراخ ریزی که در شکم مجسمه قرار داشت، دیده شد.

پادشاه [دستپایش را محکم به هم می‌زند]: آفرین!

همه [از جامی پرند].

پادشاه [با تعجب]: آه...! بسیار خوب، آفرین! [از روی صندلی بلند می‌شود] مهربا! تو تفاوت آنها را پیدا کردی. [قدم می‌زند و ناگهان می‌ایستد. با تحکیم]: اما قیمت آنها چه می‌شود؟ [به طرف جوان می‌آید. با تشر]: تو باید قیمت آنها را نیز مشخص کنی.

جوان [لبخند می‌زند]: قربان، من قیمت آنها را به شما خواهم گفت.  
پادشاه [با تندی قدم می‌زند]: چگونه؟ توضیح بده! تو جوان باهوشی هستی.  
جوان [مجسمه در دستش را تکان می‌دهد]: قربان، همان‌طور که انسانها از نظر اخلاق متفاوت هستند، این مجسمه‌ها نیز خصوصیات خاصی را دارا می‌باشند که در قیمت آنها مؤثر است.

پادشاه [می‌رود و روی صندلی می‌نشیند]: ادامه بده!  
جوان [مجسمه را به پادشاه نشان می‌دهد]: این مجسمه به انسان‌هایی شباهت دارد که به محض شنیدن حرفی از یک نفر، بلافاصله آن را برای همه افراد نقل می‌کنند. [چوب را داخل گوش مجسمه می‌کند، چوب از دهان مجسمه بیرون می‌آید] این افراد، اهل فکر و اندیشه نیستند و ارزشی ندارند. گاه انسانها را به سبب نقل خبر بی‌پایه و اساس، به جان یکدیگر می‌اندازند و تخم تفرقه و نفاق می‌کارند. نمی‌شود به این افراد اعتماد کرد.

وزیر [به جوان نزدیک می‌شود، مجسمه را می‌گیرد و نزد پادشاه



می‌بود.]

پادشاه [به مجسمه نگاه می‌کند]: پس ارزش این مجسمه از همه کمتر است.  
جوان: آری پادشاه. [خیم می‌شود و مجسمه بعدی و چوب باریکی را برمی‌دارد.  
مجسمه را به پادشاه و همه نشان می‌دهد] این مجسمه که چوب از یک گوش آن  
داخل و از گوش دیگرش خارج می‌شود. [چوب را داخل گوش مجسمه می‌کند]  
شبهت به آدم‌هایی دارد که هر حرفی را بشنوند، هیچ وقت درباره آن فکر نمی‌کنند.  
آنها به اصطلاح از یک گوش می‌گیرند و از گوش دیگر بیرون می‌کنند. این دسته از  
آدم‌ها هم مردمانی بی‌فایده هستند و برای اجتماع نمی‌توانند کار مفیدی یکنند.  
وزیر [به طرف جوان می‌آید و مجسمه را می‌گیرد و نزد پادشاه می‌برد]:  
ملاحظه بفرمایید قربان.

پادشاه [مجسمه را برمی‌دارد و به آن نگاه می‌کند]: به هر حال، ارزش این یکی،  
از مجسمه اولی بیشتر است.

جوان [رو به پادشاه]: بله قربان، زیرا به هر حال، این آدم‌ها باعث اختلاف و دعوا  
نمی‌شوند و با نقل خبر دروغ یا راست، انسانها را به جان هم نمی‌اندازند، اما ارزشی هم  
ندارند. چون حرف را، نصیحت را و پند و اندرز را در دل جای نمی‌دهند و از آن  
استفاده نمی‌کنند.

پادشاه [با لبخند]: آفرین جوان!

جوان [مجسمه سومی و چوب باریکی را برمی دارد. رو به پادشاه]: اما این مجسمه [چوب را داخل گوش آن می کند] که چوب در شکم او دیده می شود. به افرادی شباهت دارد که وقتی حرفی را می شنوند، در دل خود جای می دهند. درباره آن تفکر و تعقل می کنند و مسلم است که ارزش این دسته از مردم. از همه بیشتر است. پادشاه [سروش را تکان می دهد و با خوشحالی]: احسنت! درود بر تو ای جوان باهوش!

وزیر [سروش را تکان می دهد]: آری. آفرین بر تو! [به طرف جوان می آید و مجسمه را می گیرد. با لبخند]: بالاخره راز مجسمه ها را برملا کردی. احسنت! [به طرف پادشاه می رود و مجسمه را نشان می دهد].

پادشاه [مجسمه را برمی دارد و نگاه می کند]: احسنت! زندانبان [رو به زندانی، با خوشحالی]: خدا را شکر می کنم. که دعوت تو را اجابت کردم و تو را نزد پادشاه آوردم.

پادشاه [رو به زندانبان]: تو نزد ما پاداش داری. زندانبان [تعظیم می کند و با خوشحالی]: سپاسگزارم قربان.

پادشاه: تو بسیار کار خوبی کردی که این جوان را نزد ما آوردی. زندانبان [با خوشحالی]: سپاسگزارم. متشکرم قربان.

پادشاه [رو به وزیر]: اکنون تفاوت و قیمت مجسمه ها را روی کاغذ بنویسید و

آنها را به حضور پادشاه کشور همسایه بفرستید.

وزیر: چشم قربان! اطاعت می‌شود! الساعه این کار را انجام خواهم داد.

پادشاه [رو به زندانبان]: ای زندانبان!

زندانبان: ببله پادشاه.

پادشاه: از هم‌اکنون این جوان آزاد است. او کمک بسیار مهمی به ما و مملکت ما

کرد.

زندانبان [تعظیم می‌کند]: چشم قربان!

پادشاه [بلند می‌شود و به طرف جوان می‌آید. با لبخند]: تو جوانی باهوش

هستی. بی‌تنشی قوی و عمیق داری. می‌توانی در بارگاه ما بمانی و به عنوان مشاور ما

خدمت کنی. [قدم می‌زند] و یا می‌توانی به هر کجاکه بخواهی بروی.

جوان: اجازه بدهید نزد خانواده‌ام بروم. مدتهاست مادر و پدر پیرم چشم‌انتظار

دیدار من هستند.

پادشاه: برو! اما قبل از آن، مزد خود را دریافت کن! [رو به وزیر] جناب وزیر، به

این جوان هزار اشراقی بدهید.

وزیر: اطاعت قربان!

پادشاه: به او مرکبی نیز بدهید.

وزیر: چشم جناب پادشاه!

پادشاه: بروید!

وزیر: اطاعت می‌شود قربان. [تعظیم می‌کند] خداحافظ پادشاه. [به عقب

برمی‌گردد و به جوان اشاره می‌کند.]

پادشاه: خداحافظ.

وزیر [از صحنه خارج می‌شود.]

جوان [تعظیم می‌کند]: از لطفی که در حق من کردید، سپاسگزارم.

پادشاه: تو نیز کمک بزرگی به ما کردی. برو به سلامت.


جوان: خداحافظ.

پادشاه: به سلامت.

جوان [از صحنه خارج می‌شود.]

پایان





■ به همین قلم منتشر شده است:

۱. بازرس سوال می‌کند

۲. نماینده مرموز

۳. فکر پلید

۴. گریه سرباز

۵. خوش خیال

۶. کیک‌های خوشمزه

۷. وسوسه

۸. آرزوها

۹. شیادان



کتابخانه کودکان

۴۶۰

۰۹



شابک : X-۴۶۰-۳۶۴-۹۶۴

ISBN:964-364-460-X